

زایش من ، انسانیت من و نه اصل و نسب من !
On est être humain par sa NAISSANCE et non par ses ORIGINES !

در عظیم خلوت من ! در عظیم خلوت من / هیچ غیر از شکوه خلوت نیست . (فریدون ایل یگی)
به سراغ من اگر می آئید / نرم و آهسته بیایید / مبدا که ترک بردارد / چینی نازک تنهائی من . (سهراب سهری)

نشر دیگران

(کاه روزانه های دیروز ... و امروز)



دیگر "نشر" : 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17

فهرست موضوعی : ادب و هنر تاریخی دینی سیاسی مارکسیستی ویژه نامه ها فهرست الفبائی آمده ها

758

برانیسلاو نوشیچ : کودک با استعداد من + رودیس روفوس : سیم - جین
("کتاب جمعه" ، شماره 7 ، 22 شهریور 1358)

طرح دوی چلدا: شکجه اثر ولیکوویچ

برگرفته از سایت : "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

xalvat.com

مطالب رسیده به هیچ عنوان مسترد نمی شود. اداره در حک و اصلاح مقالات آزاد است

کتاب جمعه

مقدمه نامه سیاست و هنر

سر دبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات یا صندوق پستی ۱۵۰۱۱۳۲ (تهران)

مرکز پستی: تلفن ۸۴۸۸۳۳ (تهران)

بهای اشتراک ۵۰ شماره ۲۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که تیرا دریافت می شود

بها ۱۰۰ ریال

طواعتگانی که تاکنون نتوانسته اند بعضی از شماره های کتاب جمعه را تهیه کنند، می توانند
به کتابفروشیهای مقابل دانشگاه مراجعه نمایند.



برانیسلاو نوشیچ

کودک

با استعداد من
xalvat.com



من در پیش‌بینی وقایع و پدیده‌ها استعداد عجیبی دارم که خودم هم از آن سخت در شگفتم. مثلاً درست پنج ماه بعد از ازدواجم توانسته بودم پیش‌بینی کنم که صاحب چند تا بچه خواهم شد.

بچه اولم پسری بود با چشم‌های آبی که رنگ چشم‌هایش رفته‌رفته تیره‌تر، سپس سبز، آنگاه قهوه‌ای و سرانجام کاملاً سیاه شد.

بچه وحشتناکی بود که هوس‌های عجیب و غریبی داشت. مثلاً از کندن موهای سبیل‌م سخت محفوظ می‌شد و من همان‌چو که به‌زحمت از جکیدن اشک چشمم جلوگیری می‌کردم ناچار بودم درد این عمل را با پردپاری فراوان تحمل کنم. چرا که مادرزم اعلام کرده بود پدری نیست که از کندن شدن ناوهای سبیلش به‌دست فرزندش نهایت لذت را نبرد. و البته به‌تیت آن که لذت بیشتری نصیب من بکند یا تکرار جمله: «بکش! بکش! باز هم بکش!» نووچشمی را به‌ادامه فعالیت ظالمانه‌اش تشویق می‌کرد.

در واقع این هنوز اول عشق بود. همان‌طور که می‌دانید، پیشتر گرفتاری‌های هر بچه‌ای در این مرحله از زندگی نصیب مادرش است. گریه سر چند سال بسرم آن قدر بزرگ شد که همه گرفتاری‌های مربوط به‌تعلیم و تربیت او به‌گردن پدرش - یعنی به‌گردن من بیچاره - افتاد.

وقتی می‌گویم «گرفتاری»، خیال نکید خواسته‌ام فقط حرفی زده باشم. خیر. وقتی گفتم، خودتان تصدیق خواهید کرد که راستی راستی يك مشت گرفتاری واقعی درمیان است:

xalvat.com

تا زمانی که بسرم با شجاعت سوارکاوان ماهر از روی پرچین مردم می‌پرید به‌خودم تسلی می‌دادم که عوضش در آینده همانند هانیبال^۱ از بالای جبال آلپ عبور خواهد کرد. تا زمانی که از روی کله خودم جست می‌زد به‌میلوشا وینوویچ^۲ تشبیهش می‌کردم که از روی سه تا اسب که شعشیرهای مشعل به‌فاج زین آن‌ها نصب شده بود می‌پرید. تا زمانی که تخم‌مرغ‌های همسایه را می‌زدید. پدول خودم وعده می‌دادم که سرانجام روزی همچون ناپلئون قانع یزوگی از آب درمی‌آید.

اما به‌زودی دست به‌چنان اقداماتی زد که دیگر کمترین محل امیدی برایم باقی نماند. زیرا در هیچ زمینه‌ای اعم از سیاست یا علوم یا هنرها نمی‌توانستم همتای قابل مقایسه‌ای برایش بیابم.

مثلاً يك روز زده شیشه‌های پنجره‌های همسایه‌ام را شکست. خوب، چه اشکالی دارد؟ بسیاری از مردان بزرگ دنیا نیز در پیچگی زده‌اند شیشه‌های همسایه‌های‌شان را شکسته‌اند. ولی بسرم يك روز دیگر بهترین پالتو ناپستانیم را برداشت قیچی‌نیچی کرد و از آن پرچمی ترتیب داد. آنگاه لشکر عظیمی زیر این لوا گرد آورد و پس از محاصره خانمان فرمان حمله صادر کرد. افراد سیاهش بدون توجه به‌بنجره‌ها و باغچه‌ها و هر آنچه سر راهشان بود قلعه را فتح کردند و با استفاده از حقوق حقه همه قانحان نارویج چنان خون‌ریزی وحشتناکی راه انداختند که نگو و نپرس! - یعنی بی‌رودرواسی کله همه جوجه‌های ما را کردند.

البته این واقعه مرا به‌دو علت دچار آندوه عمیقی کرد. یکی آن که پدر این بچه شرور شخص پنده بودم، و دیگر این که جوجه‌های قتل‌عام شده به‌خود پنده تعلق داشت.

برگرفته از سایت : "بایگانی مطبوعات ایران"

http://irpress.org

خشم و ناراحتی خودم را با زخم دو میان گذاشتم و پرواضح است که او هم به‌شدت متأثر شد. همان شب، چنان که وظیفه والدین مغموم و متأثر ايجاب می‌کند شورانی تشکیل دادیم تا در این باره تبادل نظر به‌عمل آوریم. همسرم را عقیده بر این بود که نووچشمی بچه فوق‌العاده با استعدادی است و از هر لحاظ که فکر کنیم به‌خود من رفته است. البته من با عقیده همسرم مخالفتم

برگرفته از سایت : "بابگانی مطبوعات ایران"

نداشتم، گیرم از این می‌ترسیدم که نوجوشمی بیس از حد ضرورت استعدادهایش را نمایان کند و از طریق به‌دو دادن پیهوده استعدادهای خود آتیه‌اش را به‌عنوان یک مرد بزرگ به‌نباهی بکشد.

البته بدون تردید من مایل نبودم فرزندم در صف اشخاص غیر مفید و هرزه سرزمین صربستان جا بگیرد، فقط بیم آن را داشتم که استعدادهایش بیش از اندازه رشد کند. من اعتقاد راسخ داشتم که هرگاه استعدادهای او از حد افزون شود اولاً دیگر هرگز به‌مقام دزآرت نخواهد رسید و ثانیاً ممکن است دست به‌جمل احکام مصادره یا اوراق بهادار بزند یا به‌عنوان یک مقام مسئول عالماً و عامداً به‌تنظیم یک مشت حساب‌ساختگی و قلابی بپردازد و از این طریق قسمتی از مالیات دولت را بالا بکشد، یا این که علیه دوستان خود گزارشاتی بدهد و خلاصه همان اعمالی را انجام بدهد که مردان با استعداد صربستان صبح تا شب مرتکب می‌شوند. - البته هر کسی که دارای چنین استعدادی باشد بی‌دو شک به‌شغل بخش‌داری یا ریاست انجمن شهر یا کارمندی اداره وصول مالیات‌ها یا نامرسانی و یا دست‌کم صندوق‌داری یکی از ادارت مالی منصوب خواهد شد، ولی چون من از هیچ کدام این مشاغل خوشم نمی‌آمد لاجرم مخالف این بودم که پسر استعدادی بیش از حد لازم داشته باشد.

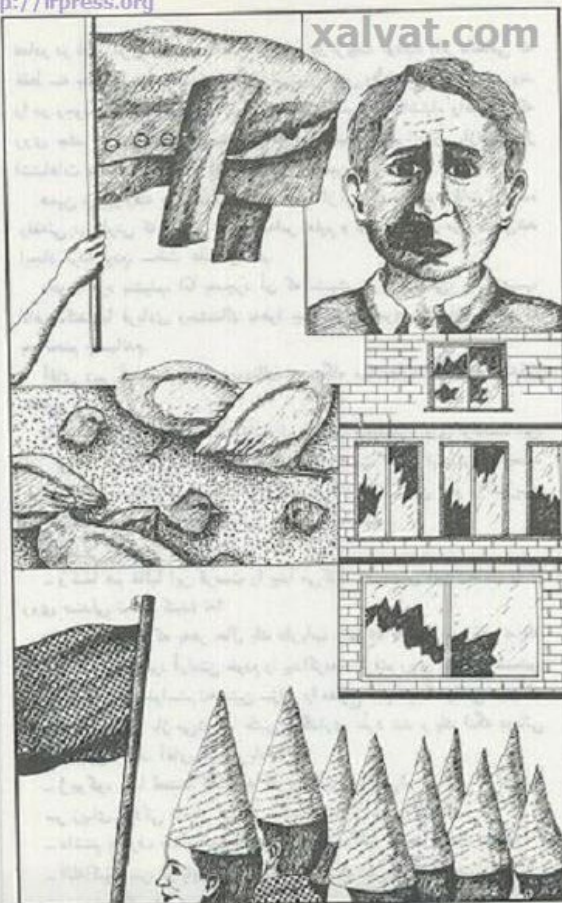
همان طور که هر گرفتاری و مشغله‌ای آرامش هر کی - به‌ویژه پدر هر بچه یا استعدادی را - برهم می‌زند، من نیز به‌مخاطر گرفتاری‌ها و نگرانی‌های مربوط به‌آینده نوجوشمی لحظه‌ای خیالم آسوده نبود. هم‌سر من مثل هر زن با وفا که قسمتی از یار شوهرش را بر دوش می‌کشد سعی می‌کرد در گرفتاری‌های من سهیم باشد. و اما اولادمان...

او که گویا به‌طور قطع از فکر هانیبال یا وینوویچ یا ناپلئون شدن چشم پوشیده بود، یک روز گریه‌ای را گرفت نوب آب غرق کرد. من مطمئن هستم که هانیبال یا وینوویچ یا ناپلئون، هرگز گریه غرق نکرده‌اند.

فکر آتیه فرزندمان مرا واداشت با یکی از معروف‌ترین دبیران کشور به‌مشورت بنشینم. او در شورای فرهنگی عضویت داشت و علاوه بر آن عضو تغییرناپذیر همه کمیسیون‌های مربوط به‌تجدید نظام تعلیم و تربیت، موجد اکثر برنامه‌های مدارس و عضو افتخاری انجمن تربیت کودک بود. ضمناً در زمینه تعلیم و تربیت کودک آثار بسیاری تصنیف کرده بود که از آن جعله است:

برگرفته از سایت : "بابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>



نفرت انگیزی کرد که هرکس می‌دید یقین می‌کرد آن که از دادن کلید قفسه به او مضایقه کرده من بوده‌ام نه مادرش.

سرانجام آقای دبیر بعد از تعمق فراوان، دوباره تحوه تربیت فرزندم و کتاب‌هایی که در این باب باید مطالعه کنم سخنرانی مبسوطی ایراد کرد... البته در خلال گفتارش با اصرار فراوان مطالعه آثار خودش را هم توصیه‌ای کرد و می‌گوشید قانعم کند که در مورد کارهای زشت و بی‌تربیتی‌های پسر گناهکار اصلی خود منم.

آقای دبیر نامور، هم چنان که دست‌های استخوانپیش را نوبی موهای زیر و ژولیده‌اش فرو می‌پردیا صدائی پراحساس مدام این شعار را که روی جلد شاهکارش چاپ شده بود، با تکیه پدروی یک‌بار کلمات آن تکرار می‌کرد که: «اشتباهات فرزندانه، بازتابی از اشتباهات والدین است»

دست در همین لحظه صدای طبل کوچکی از نوبی کوچک شیده شد و لحظه‌ئی بعد گروهی مرکب از حدود پنجاه کودک که مثل سربازها صف بسته بودند از برابر اتاق کار آقای دبیر رژه رفتند. فرزند ارشد دبیر نامور پیشاپیش صف قراو داشت. و پرچمی از یک پارچه سرخ رنگ پیشاپیش صف در اهتزاز بود (و دوست دو همان دم آقای دبیر متوجه ناپدید شدن یکی از پرده‌های پنجره شد). هر سربازی یک تکه چوب بر شانه خود گرفته بود و یک کلاه بوفی کاغذی نیز بر سر داشت.

دبیر نامور وقت پشت پنجره و نگاهش را به صف بچه‌ها دوخت. نگاهش در بدو امر آرام و عادی از نگرانی می‌نمود لیکن ناگهان ونگش پرید و چهره‌اش به سفیدی گج شد. یا دست‌هایی که به سختی می‌لرزیدگنو میز تحریرش را گشود و آه ازنهادش برآفد. وحشت‌زده دست‌هایش را به حرکت درآورد و فریاد زد:

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
http://irpress.org

- خدایا! وای بر من. وای بر من!

پرسیدم: - شما را به‌خدا، بفرمائید ببینم چی شده؟

- همه‌چی از دست رفت! خدایا، همه چی از دست رفت! شیش ماه تمام شب و روز زحمت کشیدم تا جلد چهارم شاهکارم «نقش خانواده در تربیت کودک» رو تمام کنم؛ تازه ده روز پیش تمومش کرده بودم... فکرشو بکنین؛

همین ده روز پیش!...

- خب، منتها نمی‌فهمم واسه چی شما...

«مادر در نقش مربی کودک»، «نقش خانواده در تربیت کودک» (اثر ناتمامی که فقط سه جلدش منتشر شده)، «چگونه می‌توان حسن و طیفه‌شناسی یک شهروند را در وجود کودک پرورش داد؟» (یک کنفرانس عمومی)، «اشتباه والدین» (که روی جلد آن این شعار به چشم می‌خورد: اشتباهات فرزندانه، بازتابی از اشتباهات والدین است!) و آثار دیگری از همین دست.

همین دیروز رفته بودم خدمت آقای دبیر، از این که مزاحم اوقات او شده و قهقهه‌ئی در کارش که به قول خود او به‌امر تعلیم و تربیت کودک مربوط می‌شد ایجاد کرده بودم، سخت عذرخواستم.

دعوت کرد بنشینم. اما به‌مجرد آن که نشستیم روی صندلی، خدا نصیب کافر نکند: با فریادی وحشتناک به‌ها جستم و به‌نحوی وقیحانه دستم را به‌ماتحتم چسباندم.

آقای دبیر آمد جلو موضع دردناک نشیمنگاه مرا معاینه کرد و با صدای خفنی گفت:

- آه، خدای بزرگ! ببخشید آقا، هزار بار باید ببخشید... وای از دست این پسر بزرگ من!... نمی‌دانید چه قدر بازنگریش است آقا... این‌هاش، ملاحظه بفرمائید: زیر صندلی‌تان سوزن کار گذاشته... غالباً این کار را تمرین می‌کند. استدعا دارم مرا به‌بزرگواری خودتان ببخشید...

با اندکی بغض و کینه پرسیدم:

- و شما هم غالباً این فرصت را پیدا می‌کنید که جهش مهمان‌هاشان را از روی صندلی تماشا کنید! نه؟

ولی از آنجائی که به‌ر حال یک «ارباب رجوع» به‌شمار می‌رفتم نه یک مهمان، هرچو که بود آرامش خودم را پیدا کردم و گرفتن روی صندلی نشستم. به‌مجرد آن که خواستم نخستین سؤالم را مطرح کنم شیشه فوقانی دری که به‌اتاق بغل دستی باز می‌شد با طنین زنگ‌داری خرد شد و یک لنگه دیپاتی جلوم به‌زمین افتاد. آقای دبیر فریاد زد:

- ژیکو، خدا لعنتت کند! چه کاری داری می‌کنی؟

سر زیبایی کودکی از میان شیشه شکسته نمایان شد و گفت:

- داشتم به‌طرف مامانم شلیک می‌کردم، آن‌ه کلید قفسه‌رو به‌ام نمیده!

- اللهاکرا! پسر، تو باید خجالت بکنی. مگه نمی‌بینی من مهمان دارم؟

پسر بچه نگاه شاداش را به‌من دوخت و ناگهان چنان دهن‌کجی

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"
http://irpress.org

سین - جیم

رودیس روفوس

RODIS ROUFOS

رودیس روفوس (۱۹۷۲-۱۹۲۴) که تا سال ۱۹۶۷ از جمله دبیرانهای پوتان بود چندین رمان نیز نوشته است. او پس از کودتای نظامیان در آوریل ۱۹۶۷ از کار کناره گرفت و به شغل ثبات رئیس جامعه مطالعه مسائل پوتان اکتفا کرد تا این که به سال ۱۹۷۲ این جامعه نیز توسط رژیم سرنگ شده منحل شد. روفوس گرچه فعالیت سیاسی را از محافل محافظه کار آغاز کرد، اما درست مثل فرمانش در همین داستان کوتاه «نامرده» با «سین - جیم» پس از کودتای ۱۹۶۷ به یکی از فعالترین روشنفکران مخالف رژیم سرنگ شده تبدیل شد. فرمان این داستان او که مایه‌اش در کشور خیالی بولیگونی می‌گذرد لری است که با عقاید حاکم سیاسی میانه‌ای ندارد همیشه به‌محافظه کاران رأی داده است ولی فشار اجتماعی این مرد سر به‌راهِ خانزاده را نیز به‌جبهه‌گیری تند و سرخشانه‌ای سوق می‌دهد. ●

دعوتنامه‌ای که پالایش «پلیس» دایره امنیت» قید شده بود او را ملزم می‌کرد که در ساعت ده و سی دقیقه برای اثبات وطن پرستی در دفتر کمیسر «رامون مورالس» در اتاق شماره ۳۵ حاضر شود. دعوتنامه فاقد نشانی بود. البته اگر هم نشانی داشت بی‌فایده بود؛ همه می‌دانستند که در شهر آتونسیاسیون، مانند سایر شهرهای بولیگونی مقر دایره امنیت، به‌گفته چند نفر بدخواه و مغرض «به‌نحو پرمعنایی» در تپش میدان «انقلاب» (آزادی سابق) و خیابان «لوس استادوس اونیدوس» قرار دارد.

اتاق شماره ۳۵ در حقیقت سلولی بود که روشنایی درست و حسابی هم نداشت. کارمندی پس از آن که نگاه سریع بی‌اعتنایی به‌دعوتنامه انداخت گفت:

xalvat.com

« منبومورالس گرفتار است.

نام مأمور پلیس به‌گوش «خوان» آشنا می‌آمد ولی او نمی‌توانست دقیقاً نام را با جهره آشنایی تطبیق بدهد. خوان به‌بهترین نحوی که می‌توانست، روی صندلی ناراحت، نشست و قناعت کرد که نماشگر کندکاری کارمندان باشد.

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

http://irpress.org

« مگه اون همه کلاه بوقی کاغذی رو نمی‌بینی؟ مگه کشو خالی میز تحریرمو ندیدین؟... خدایا، همه نسخه خطی کتابم تبدیل شد به‌کلاه بوقی، رفت رو سر بچه‌ها!... امان از دست این سره کرده‌ها!

در دنیا موجودات زیان‌بخشی وجود دارند. که درست در این جور لحظه‌ها می‌زنند زیر خنده، خود من هم جزو این دسته از خلاقم. از ملاقات و مصاحبه با این استاد پرآوازه احساس رشتاب می‌کردم چرا که این مایه دلخوشی برای من به‌وجود آمده بود که - خدا را هزار هزار مرتبه شکر! - تورجشمی ارادتمند تخم ترکه یک استاد تعلیم و تربیت نیست. البته درست است که در آن لحظه توانستم جلوی خودم را بگیرم و نزعم زیر خنده، اما هر چه کردم نتوانستم از گفتن این جمله خودداری کنم که:

« جناب آقای پرفسور! به‌نظر بنده آوازاده ارشد جنابعالی بچه بسیار با استعدادی است. به‌احتمال قوی در آینده منتقدی شایسته و چندی خواهد شد، و از همه مهم‌تر، با تئوری‌هایی که همین حالا ازشان کلاه بوقی درست کرده به‌شدت خصومت نشان خواهد داد.

استاد نامدار تعلیم و تربیت آه سردی کشید و گفت:

« چه میشه کرد! خودتون هم می‌دونین که کوژه‌گر از کوژه شکسته آب می‌خوره!

xalvat.com

به‌نانه که رسیدم خبر بسیار خوشی در انتظارم بود: پسر من از نوبی دهن مرگ نجات پیدا کرده.

تغیبه از این قرار بود که گرچه قاعدتاً نمی‌بایست بیفتد نوبی چاه، افتاده بود. می‌گفتند قصد داشته یکی از همبازی‌هایش را بیندازد نوبی چاه، ولی پایش لغزیده خودش افتاده آن تو.

خوب، حالا که نجات پیدا کرده خدا را هزار مرتبه شکر! لابد بعد از این‌ها آن‌قدر محتاط خواهد شد که پیش از هر عمل دادن کسی نوبی چاه، جابای خودش را چنان محکم کند که خودش آن تو سرنگون نشود!

ترجمه سروژ استپانیان

۱. Hanibal (۱۸۳-۲۴۷ قبل از میلاد) سردار گارتاز که به‌قصد تسخیر سرزمین ایتالیا از جبال آلپ عبور کرد.

۲. Milosha Vuyovich نهرمان داستان‌های حماسی مردم صربستان.

مراجم، روزی که آلهو دربارهٔ روابطش با یک شاخهٔ مخفی دانشجویی سخن گفته و خوان سخت ملاقاتش کرده بود. آن دو، برافروخته‌تر از همیشه، از یکدیگر جدا شده بودند. این آخرین بحث دو دوست بود. چند روز بعد آلهو همزمان با عزلش از اسنادیاری به‌دهکدهٔ زادگاه خود در اعماق جبال آند تبعید شده بود. او ظاهراً خواسته بود به‌دانشجویانی که تحت پیگرد «امنیت» بودند پناه بدهد و این دانشجویان کسانی بودند که با خط دوست در حیات دانشگاه شمارهایی نظیر «زنده باد دموکراسی» می‌نوشتند.

خوان با آن که از عاقبت نومیدانهٔ دوستش غصه‌داو بود بازهم بر تصمیم خود باقی ماند. او کشتن به‌سیاست نداشت دو هر رؤیایی بالاخره باید کسی وجود می‌داشت که به‌دانشجویان شیعی اورگانیک درس بدهد. البته این هم نکته‌ای بود که دانشجویان با او هم‌عقیده نبودند. به‌محض این که خبر نامزدی‌اش برای اسنادی بیچید، جوان‌هایی که تا آن موقع با صفا و صمیمیت بش لبخند زده بودند دیگر جز احترامی سرد و بی‌شور نشانش نکردند. بی‌نیایی‌های دوران جوانی! خوشبختانه آلهو به‌وهم سرسختی غیر قابل بخشش خویش کینه‌ای از او بدو نگرفته بود. همان روز صبح، مسافری نامه‌ی از «پرتلو» به «خو» به‌دستش رسانده بود. او با نگاهی سریع به‌نامه دو یافته بود که در آن کمترین اشاره‌ی به‌ماجراهای دانشگاه و عدم توافق آن دو نرفته است. خوان نامه را در جیب گذاشته بود تا بعدها با خیال راحت بخواندش. مسلماً در آن لحظه نمی‌شد، بی‌جا و حتی خطرناک بود که او به‌دستگاه امنیت نشان بدهد که یک دشمن رژیم با او مکانیه دارد و پیام می‌فرستد، آن هم پیام‌های سانسور نشده. ضمناً به‌همین دلایل هم برای دیدن آلهو به‌دهکدهٔ او نرفته بود...

xalvat.com

ساعت یازده و بیست دقیقه شد که او را وارد اتاق آفتابگیر بزرگی کردند که به‌تجوی شد مزین به‌عکس‌های شاهای تاریخی ملی و پرچم‌های زرد و سبز بولیگوئی و جملات قصار رئیس مملکت بود. بر سر‌اسر یک دیوار دیوارکوب مشهوری زده بودند که در آن، انقلاب، به‌صورت دختری برآشفته که شمشیر و انجیل را بر سر دست گرفته دیده می‌شد و نیروهای مسلح (یک تانک، یک ناوشکن، یک هواپیما) و ملت (کارگرهایی یا لیخندهای شاه و خروشه‌ها، لباس‌های سنتی پوتجو و سومیره رو) دورتادور او را گرفته بودند و مظهر انقلاب یک دیو سه سر را که سرهایش «کاسترسم»، «هرج و

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران" <http://irpress.org>



xalvat.com

چیزی که هیچ کدام از تهدیدهای دارودسته نظامی‌ها نتوانسته بود تغییرش دهد. خدا را شکر که این آخرین تشریفات قبل از وصول او به‌کرسی اسنادی شیعی اورگانیک به‌شمار می‌آمد. به‌محض این که «مقامات امنیتی» گواهی وطن‌پرستی‌اش را صادر می‌کردند - یعنی نامزدی او مورد تأیید قرار می‌گرفت - دانشگاه عملاً ناگزیر بود کرسی اسنادی را تحویلش دهد در قیاب آلهو، او یگانه اسناد یاری بود که به‌اندازهٔ لازم مدرک و عنوان داشت. با این عناوین وی می‌توانست جانشین استاد پیرد برجسته‌ی شود که در دوران پاکسازی، اندکی پس از «برونوسیانمو» و روی کار آمدن دیکتاتوری، از کار برکنار شده بود.

در ساعت یازده و ربع، خوان کم‌کم احساس کرد که کمیسر داود زیادی او را معطل می‌گذارد و اما در طبیعت او نبود که اعتراضی کند؛ این خجسته و حیا که بی‌شک میراث چند نسل از پدران روستایی و فقیرش بود گاه سبب می‌شد که او مورد سرزنش آلهو قرار گیرد: «چرا می‌گذاری یاروی دمت بگذارند؟ دل‌شان کن به‌جهنم بروند!» اگر آلهو به‌جای او بود مدت‌ها پیش در را محکم به‌هم زده و رفته بود، خوان با خود قرار گذاشت که روشن مسالمت‌آمیزی پیش گیرد، یعنی فقط تا ساعت یازده و سی دقیقه و نه حتی یک دقیقه هم پیشتر از آن، انتظار نکشد.

اما نمی‌توانست از اندیشیدن به «آلهو پره‌نی تو» بهترین دوستش منصرف شود. دوستی که با هم بزرگ شده، تحصیل کرده، و کارهای دانشگاهی‌شان را شروع کرده بودند. آلهو که محقق درخشان و معلمی برجسته بود چند ماه پیش تصدی کرسی دانشگاهی را رد کرده بود و سرسختانه ازخوان هم خواسته بود که همین کار را بکند. بی‌نوا، بی‌آن که صدایش را یائین بیارده علیه رژیم حرف‌های مخالفت‌آمیزی می‌زد که آمیخته بود با مبالغه‌گویی‌های بسیار احساساتی که مثلاً: «اگر امروزه چنین شغلی بگیری، روحت را فروخته‌ی!»

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

مرج» و «فساد» بود کردن می‌زد و از میان چنگال‌های خمیده و تیزش، زنی تقریباً با همین نهاده یعنی «کشور کاتولیک پولیگونی» را آزاد می‌ساخت. بالای سر کمیسر تصویر آلداس رئیس جمهور در لباس تمام رسمی، با سه ردیف نشان و حمایل، و با ظاهری بی‌خیال، به‌یوار زده شده بود، ظواهر عکس نشان می‌داد که خیلی پیش از تبعید اختیاری رئیس قانونی مملکت که ظاهراً از مونت ویده‌تو دل‌زده شده بود، برداشته شده است.

رامون مورالس مردی سی و پنج ساله، بلندبالا بود، با هیکلی پهلوان‌وار؛ لباس غیرنظامی به‌تنش چنان جلوه می‌فروخت که بر تن مانکن‌های خیاطان تراز اول، موهای سیاهش در زیر قشر ضخیمی از بریانتین می‌درخشید. او با ادب بسیار از خوان استقبال کرد، از این که منتظرش گذاشته عذر خواست، از او خواهش کرد که روی میل بایستند، سیگاری بش تعارف کرد و از او پرسید چه نوع نوشابه‌ای میل دارید. خودش هم پشت میز نشست، و اظهار داشت خیلی متأسف است که اسباب زحمت آقای استادیار شده است اما چه می‌توان کرد که ناچار این زحمت برای صدور تأییدیه لازم است.

مقام امنیتی در حالی که دوستانه لبخند می‌زد توضیح می‌داد: «می‌دانید، فقط تشریفات ساده است. ضمناً من از بابت فرصتی که نصیب شده نا با دانشمندی از طبقه شما آشنا شوم خوشوقتم.

خوان تحت جاذبه رفتار مقام امنیتی (مسلماً بدگویان به‌زیر نسبت به‌این افراد قضاوت غیر عادلانه‌ئی داشتند) در جواب گفت که او نیز به‌سهم خود خوشوقت است و آماده است تا تمام اطلاعاتی را که پلیس سودمند بداند، در اختیارشان بگذارد. **بزرگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"**

<http://irpress.org>
در ابتدا صحبت از سوابق او، کار و سفرهایش به‌خارج بود، گاهی مورالس به‌پرونده قطوری مراجعه می‌کرد، خوان، اندکی خوابالوده، تأسف می‌خورد، که به‌جای قهوه چرا کوکاکولا خواسته است.

«به‌این ترتیب شما تحصیلات عالیه‌تان را از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ در پرینستون ایالات متحده آمریکا گذرانده‌اید. در این فاصله آیا به‌جای دیگری رفته‌اید؟

«عجیب است. بنابر اطلاعات ما شما در سال ۱۹۶۰ از هفتم تا یازدهم اکتبر در هاوانا بوده‌اید. تغییر مختصری که در لحن کمیسر پیدا شد خوان را

ناگهان بیدار کرد و او قد راست کرد.
«آه، بله، درست است! برای شرکت در کنگره بان‌آمریکن شبی بود. بیخوابیدم، قراموش کرده بودم.
«مسلماً، مسلماً، خوب، درباره کویا چه احساسی دارید؟
خوان نشانه بالا انداخت:

«می‌دانید، من مدت کمی آن جا بوده‌ام، خیلی هم گرفتار بودم. از آن گذشته، مرتب ضیافت‌های رسمی بود و شب‌نشینی‌های فولکلوریک... خیلی مجال نداشتم به‌پروسی وضع بردارم. و برای این که صادق باشم باید بگویم که چندان توجهم را به‌خود جلب نکرده است.

مأمور پلیس دستی به‌موهایش کشید و موج عطرآگینسی به‌سوی خوان فرستاد، بعد با لحنی متفکر و تقریباً اندوهناک گفت:

«رو به‌رفته احساس نامساعدی نداشته‌اید؟
خوان اندکی ناراحت شده بود، با این همه به‌نظرش محتاطانه‌تر رسید که رعایت حال مخاطبش را بکند از این رو با احتیاط گفت:

«نه تا این حد، در آن جا اجناس زیادی پیدا نمی‌شد و سرریس هتل هم نفص‌هائی داشت.

مورالس با لحنی تأییدآمیز، و مثل این که به‌او نعره خوبی بدهد، نجواکتان گفت:

«آه! کمبود مواد مصرفی، کمبود رفاه، این‌ها خصوصیات کشورهای کمونیستی است. اما اصل؟ فقدان مذهب و آزادی؟
خوان اندکی به‌خشکی جواب داد:

«اگر مدت طولانی‌تری آن جا مانده بودم شاید متوجه می‌شدم. اما چرا روی این سفر کوتاه این قدر انگشت می‌گذارید؟ امیدوارم این امر مرا مطمئن جلوه نداده باشد؟

موقع ادای کلمات آخری خندید تا نشان بدهد که چنین فکری چقدر بوج است. اما خنده‌اش به‌آن صورت که خودش می‌خواست طنین نینداخت و مقام امنیتی هم در شادی او شرکت تجست. در آن لحظه کوکاکولای خوان را آوردند و این تنوع برای او در حکم تسکینی بود. سپس، مقام امنیتی دستی به‌روی موهای مرتب خود کشید و درحالی که آهی سر می‌داد دنباله حرفش را گرفت:

بزرگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

xalvat.com

- شما خیلی به آقای آله‌خو برینو نزدیک هستید، نه؟
خوان احساس کرد سرخ می‌شود و از این لحاظ دلخور شد. به‌کندی سیگاری افریخت و به‌خود فشار آورده که راست به‌چشم‌های پلیس نگاه کند، و جواب داد:
xalvat.com
- سال‌های سال است که ما یکدیگر را می‌شناسیم و زوایای ما همیشه خوب بوده است. و ساکت شد و سپس با احساس ناموجهی از گناه و محکومیت اضافه کرد:
- مسلماً درباره‌ی همه‌ی مسائل توافق نداشتیم، امیدوار بود که این حرف کفایت خواهد کرد، اما زود نومید شده، پلیس قوفاً به‌عبارت آخر چسبید:
- اختلاف‌های شما درباره‌ی مسائل سیاسی بود؟
خوان با تردید جواب داد:
- بله.
برگرفته از سایت: "یابگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>
- دیگر چه؟
- من به‌محافظة کارها رأی می‌دادم و او به‌لیبرال‌ها.
مقام امنیتی لیخند بر حرارتی حواله‌ی او کرد:
- خوشوقتیم که این را از دهان شما می‌شنوم. محافظة کارها حامیان طبیعی انقلاب هستند. شما حتماً می‌دانید که آقای برینو فرد خطرناکی است؟
- فقط می‌دانم که او به‌این اتمام تبعید شده است.
افسر نگاه‌تندی پد او انداخت:
- چه فرقی دارد؟ خیال می‌کنید که ما در این موارد اشتباه می‌کنیم؟
خوان که سرخورده بود به‌تنبال جواب مناسب گشت. و گفت:
- من حتم دارم که شما حساسی دقت می‌کنید تا دچار هیچ اشتباهی نشوید. مقام امنیتی با تندی ناگهانی گفت:
- لطفاً این قدر این شاخ و آن شاخ تریزید آیا قانع شده‌اید که دوستان مخمل امنیت عمومی است یا نه؟
خوان، همراه با حرکتی مثل این که بخواهد برچشم تسلیم را برافرازد، آندوه‌گین گفت:
- باشد، فرض می‌کنیم که او همیشه آدمی باشد. چه ارتباطی با من دارد؟
افسر مهربانی قبلی را بازیافت. و بعد لیخندزتان گفت:

برگرفته از سایت: "یابگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

- این را خواهیم دید. حالا بگویند که درباره‌ی حکومت کاتولیک ما چه نظری دارید؟

خوان منتظر این سؤال بود. می‌دانست که کمترین تردید برای او زیان بار است. ناسخی تهیه دیده بود که لودهنده نبود، اما دروغ هم نبود:
- من خوب درک می‌کنم که قصد این حکومت، هدایت کشور به‌سوی دموکراسی واقعی است. و من این برنامه را درست تأیید می‌کنم. کمیتر اخمی کرد.

- ببینید سینور! این جواب شایسته‌ی شما نیست.

خوان حیرت‌زده سؤال کرد:

- شوخی می‌کنید؟

- شما خوب می‌دانید که من چه می‌خواهم بگویم. چیزهایی را که در روزنامه‌ها خوانده‌اید غراموش کنید بیایید با صراحت صحبت کنیم. آیا شما طرفدار ما هستید یا نه؟

خوان احساس ناراحتی کرد. گفت و گو در خطی که او تصور کرده بود نمی‌رفت. من بین کتان گفت:

- متوجه نمی‌شوم. خیال می‌کردم صحبت ما فقط مربوط به‌یک کنترل ساده درباره‌ی وطن‌پرستی است. خودتان هم گفتید که تشریفات است. مأمور پلیس که دیگر لیخندی نمی‌زد گفت:

- بعد؟

- من تا به‌حال شهروندی بوده‌ام که قوانین را محترم شمرده است. خودم را وارد سیاست نمی‌کنم. اما مخالف کمونیسم هستم. بیشتر از این چه می‌خواهید؟

مورالس حالت پدر اندرختاکی را به‌خود گرفت که می‌خواهد فرزند عزیز ولی بی‌انضباط را گوشمالی بدهد. کاشخی از پرونده برداشت و گفت:
- گزارش درباره‌ی شما دارم.

و بعدای بلند شروع به خواندن کرد. با همان عبارات اول خوان از جا پرید و نگاهش را پداو دوخت. اول حیرت کرد. سپس کم کم دچار غیظ و ناراحتی شد و بالاخره نومیدی و سرخوردگی آمد. پداو اطلاع می دادند که «دست چپی» است و فعالیت «آنا ریشیستی» دارد و دزیت کوبا را می ستاید و به رژیم اهانت می کند و به ارتش افتر می زند یعنی از اتهامات اساس واقعی داشت ولی به نحوی بوج و غیرطبیعی بزرگ جلوه داده شده بود. خوان می پنداشت که داود خود را در یکی از آتیه های محذب «لونا پارک» تماشا می کند: آیا می خواستند متقاعدش کنند که به راستی صاحب این چهره مخوف است؟ درست است که او چون از پرکاری سلف خود آگاه شد، مؤدبانه اظهار تأسفی کرده بود و بر سیده بود که آیا می شود برای او کاری صورت داد. ولی همین امر بی اهمیت، «کوشش به منظور تحریک کارکنان دانشگاه به اعتصاب و تظاهرات خرابکارانه» قلمداد شده بود. او در یکی از درس های تئوری های پاک دانشمند لهستانی را ستوده بود. این اقدام او «تبلیغ به سود به اصطلاح بیروزی های محققان کمونیست» عنوان شده بود و مطالبی از این قبیل. کمیسر رفتی کار خواندن را به پایان رساند نگاه مرگباری پداو افکند و گفت:

xalvat.com

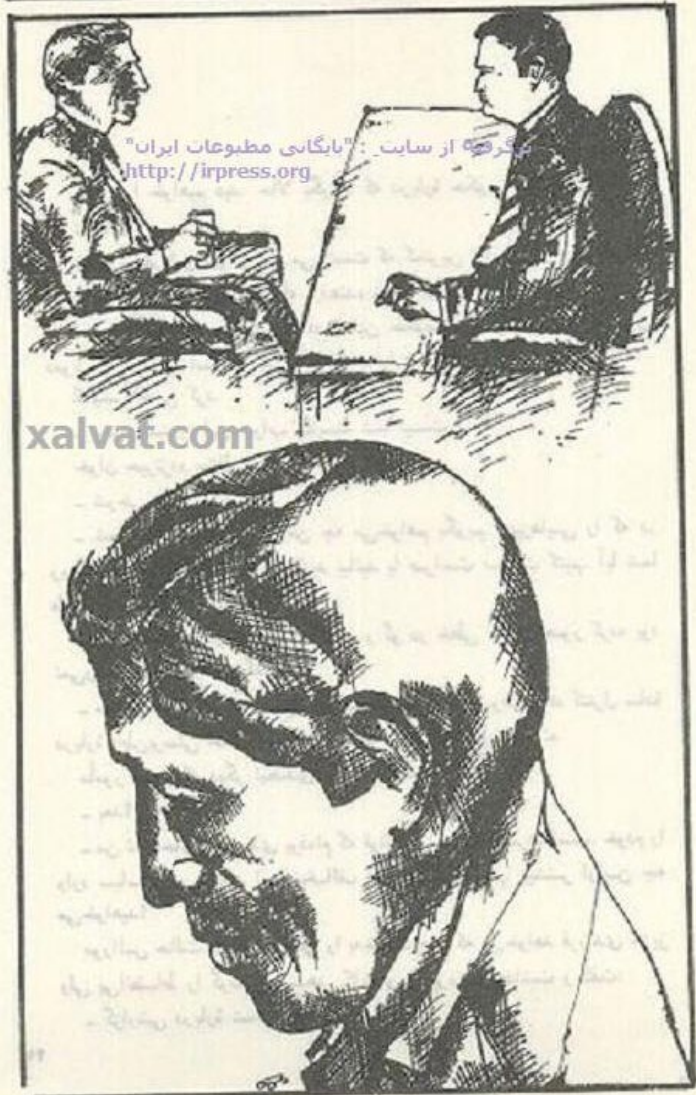
- خوب؟

خوان کمیسر را برانداز کرد و به خود گفت که اگر مسائل با منطق و دقت با او در میان گذاشته شود شاید حقیقت را درک کند. از این رو حواسش را کاملاً جمع کرد و اتهامات را نکته به نکته رد کرد. آرام حرف می زد. بر اعصاب خود مسلط بود. ر اندک اندک، رفتی می دید که مأمور پلیس قیافه پذیرائی بخود گرفته، دوباره امیدوار می شد. خوان در آن لحظه بی آن که خود بداند تصویری واقعی از خویش عرصه می کرد: تصویر مردی خود آموخته و کاملاً وابسته به علم؛ و نیز تصویر شهروندی یا وجدان، طرفدار نظم، پلنگان به جنبه های نوآوری در زمینه های اجتماعی. مردی که همچون کامل مردان شایسته رأی می دهد و آماده است تمام اظهارات مقامات دولتی را بپذیرد. البته به شرطی که این اظهارات، زیاد از حدود واقعیت تجاوز نکند. دندان های طلای موالس به تدوین بدلیختی دوستانه نمایان شد. موقعی که خوان برای نفس تازه کردن ساکت شد افسر رشته حرف او را پرید:

- خوب است. می دانستم که تمام این اتهامات ابلهانه است.

برگرفته از سایت: "نایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>



دهان خوان بازماند. قطرات عرق مانند مردارید روی پیشانی اش نشست
بود. زمزمه کنان گفت:
xalvat.com
- پس چرا، برای چه؟
و چون جوابی فوری دریافت نداشت بهت و حیرتس به خشم بدل شد. با
حرارت گفت:
- شما که می دانستید این ها همه دروغ است! چه کسی این ها را به شما
گفته؟ اسمش را می خواهم تا از او شکایت کنم.
به نظر می رسید که کمیسر دارد کیف می کند. با لحنی آرام گفته گفت:
- خیلی خوب سنپور. ولی ما که متابع خودمان را در اختیار شما
نمی گذاریم. اما دلیل این که چرا این ها را برایتان خواندم همین الان آن را
می فهمید. حالا به من بگویند. فعلاً خودتان را شهروند صادقی می دانید یا نه؟
خوان با اطمینان جواب داد:
- مسلماً.
عصبانیتش برطرف شده بود. با خود گفت: «این يك آزمون روانشناسی بود
و من آنرا با موفقیت گذراندم. مورائیس بی آن که پداو نگاه کند داشت
آدمك هائی روی كاغذ رسم می كرد و در همان حال پرسید:
- آها! ولی صادق... نسبت به چه کسی؟
- خوب... به كشور... قانون اساسی...
مأمور پلیس مثل استادی که از جواب مدافع رساله نمی راضی نباشد سر
تكان داد.
- سنپور، از زمان انقلاب مفهوم وطن پرستی تا حدودی عوض شده است.
نقاشی هایش را رها كرد و آمد در کنار میز نزدیک خوان نشست. و ادامه
داد:
- بله. این مفهوم عوض شده است. در گذشته هر كس که كمونیست نبود
به عنوان شهروندی خوب، از نظر ما برای تدریس دانشگاه قابل قبول بود
نتیجه: دانشگاه انباشته شد از افرادی که خودشان را محافظه كار، لیبرال یا از
نظر سیاسی بدون عقیده می دانند، اما خصوصیت مشترکی دارند، اگر بخواهید
پداتید. می گویم که این خصوصیت عبارت است از: ناچیز شمردن انقلاب.
اشتباه می كنم؟
- ولی پاكسازی؟

دهان خوان بازماند. قطرات عرق مانند مروارید روی پیشانی اش نشست بود. زمزمه‌کنان گفت:

xalvat.com

- پس چرا، برای چه؟

و چون جوابی فوری دریافت نداشت بهت و حیرتش به خشم بدل شد. با حرارت گفت:

- شما که می‌دانستید این‌ها همه دروغ است! چه کسی این‌ها را به شما گفته؟ اسمش را می‌خواهم تا از او شکایت کنم.

به نظر می‌رسید که کمیسر دارد کیف می‌کند. با لحنی آرام گفته:

- خیلی خوب ستیور. ولی ما که متابع خودمسان را در اختیار شما نمی‌گذاریم. اما دلیل این که چرا این‌ها را برایتان خواندم همین الان آن را می‌فهمید. حالا بمن بگویند. فعلاً خودتان را شهروند صادقی می‌دانید یا نه؟ خوان با اطمینان جواب داد:

- مسلماً.

عجیب‌انگیزش برطرف شده بود. با خود گفت: «این يك آموزه روانشناسی بود و من آنرا با موفقیت گذراندم. مورالس یوآن که پداو نگاه کند داشت آدمک‌هائی روی کاغذ رسم می‌کرد و در همان حال پرسید:

- آها! ولی صادق... نسبت به چه کسی؟

- خوب... به کشور... قانون اساسی...

مأمور پلیس مثل اسنادی که از جواب مدافع رساله‌تی راضی نباشد سر تکان داد.

- ستیور، از زمان انقلاب مفهوم وطن پرستی تا حدودی عوض شده است.

نقاشی‌هایش را رها کرد و آمد در کنار میز نزدیک خوان نشست. و ادامه داد:

- بله، این مفهوم عوض شده است. در گذشته هر کس که کمونیست نبود به عنوان شهروندی خوب، از نظر ما برای تدریس دانشگاه قابل قبول بود نتیجه: دانشگاه انباشته شد از افرادی که خودشان را محافظه کار، لیبرال یا از نظر سیاسی بدون عقیده می‌دانند، اما خصوصیت مشترکی دارند. اگر بخواهید بدانید می‌گویم که این خصوصیت عبارت است از: ناچیز شمردن انقلاب. اشتباه می‌کنم؟

- ولی پاکسازی؟

- باکسازی فقط به چند نفری از وراج ترین رقبای ما خنریه زده است. حتی امروزه اکثر استادان منظوم استاد یارها و مربی ها نیست - بی تفاوت هستند. (صدای افسر خشن شده بود. کلمات مانند ضربات شلاق صغیر می کشید.) شما روشنفکرها همه مثل هم هستید! برای این که سانسور را دوست ندارید، برای این که خطر بیروی از عقاید کاسترو را درک نمی کنید. دائم خسرت بی نظمی های گذشته را می خورید. اما برای ما (هجاها همانند ضربات يتك فرود می آمد) قبول این وضع اصلاً مطرح نیست. بی تفاوتی، بی طرفی، دیگرکافی نیست. متوجهید؟ نه در دانشگاه و نه در هر جای دیگر. (صورت سرخش را به سوی خوان پائین آورد.) از این پس هر کس که بامانیت مخالف ماست امروزه من به همجو آدمهایی هم گواهی نامه وطن پرستی نمی دهم.

ترگرفیه از بناتید: "باگانی، مطبوعات ایران" <http://irpress.org>
با يك حرکت نمایشی، مدادش را دواز کزده، تصویر الواح را نشان می داد. خوان یکه خورده بود و ساکت ماند. احترام نسبت به رئیس قانونی مملکت جزئی از اعتقادات محافظه کارانه او بود. کمیتر مثل این که بر اثر این انتقاد تسکین یافته باشد یا لحنی آرام تر ادامه داد:

- ما از استادان از خود گذشتگی بی قید و شرط نیست به دولت کاتولیک می خواهیم. ممکن است این توقع ما دانشگاه را از داشتن معلم های تراز اول محروم کند. به درک! اگر افراد تراز اول از نظر سیاسی قابل اعتماد نباشند ما افراد درجه دوم و حتی درجه سوم پیدا خواهیم کرد. برای کسانی که مأمور تعلیم نسل جوان شده اند ايمان به انقلاب بیش از هر درجه و مقام علمی اهمیت دارد. شما به عنوان نامزد کرسی استادی باید این امر را درک کنید و نتایجش را هم بپذیرید.

دهان خوان خشک شده بود. بعضی از حرف های آلمخو در آخرین گفت و گویشان، مانند حشراتی بیش زن در سرش می چرخید: « لطمه به حیثیت انسانی، فروختن روح...» دو یا سه بار آب دهانش را فرو داد. بالاخره موفق شد یا صدایی محکم بپرسد:

xalvat.com

- چه تنایچی؟

- همین الان می گویم. چون می خواهم یا شما صادق باشم. شما اگر استاد بشوید ملزم هستید که همیشه مطابق با اصول سالم هدف های «پولیگونی» کاتولیک و انقلابی درس بدهید.

خوان چند سال پیش همراه آله‌خو به دیدن يك نمایش آوانگارد فرانسوی رفته بود. از نمایش به علت فقدان هرگونه منطق در ماجرا و به سبب عدم هماهنگی گفتگوها سخت جاخورده بود. و حالا ناگهان در همان فضای بوی فرو می‌رفت. تقریباً فریاد زنان گفت:

- اما من شیمی اورگانیک درس می‌دهم! متوجه نیستید که این علم اصلاً جائی برای ایده‌نولوژی ندارد؟

xalvat.com

کمیسر خیالش را راحت کرد:

- اصلاً اهمیت ندارد. شما فرصت‌های دیگری پیدا می‌کنید. وظیفه شما به تدریس تخصص‌تان محدود نیست. مثلاً شما به روستاها خواهید رفت تا ذهن مردم روستائی را در مورد معنای انقلاب روشن کنید. گذشته از این، در مواقعی که مناسب تشخیص دهید با دانشجویهاتان دربارهٔ انقلاب ما حرف خواهید زد.

برگرفته از سایت: "بارگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

- اما من نطق سیاسی بلد نیستم.

- منتظورتان نطق‌های ملی است؟ نگران نباشید. آن‌ها را آماده در اختیارشان خواهند گذاشت. کار شما فقط خواندن آن‌ها است. گذشته از آن قبلاً به شما آموزش‌های لازم داده می‌شود تا اشتباه نکنید، مثلاً شما به استخراج تمام عواملی که ما نامطلوب تشخیص می‌دهیم رأی خواهید داد.

- چطور؟ نامطلوب؟

خوان می‌دانست که سؤالش ساده لوحانه است. فقط می‌خواست وقت پیدا کند. کمیسر نگاه سردی به او انداخت:

- این مربوط به ما است. متوجهید، جای بحثی باقی نخواهد ماند.

خوان درسکوت پذیرفت. اکنون او بسیار چیزها درک می‌کرد. ناگهان روشنائی کورکننده‌ای بر دنیای مه‌آلودی می‌گسترده. دنیایی که او همیشه خواسته بود از آن بی‌خبر بماند. دیگر صحبت وقت پیدا کردن نبود. می‌توانست راحت عضلاتش را شل کند کمیسر ادامه داد:

- لطفاً از هر عمل غیرقانونی که اطلاع پیدا کنید به ما گزارش خواهید داد.

- دزدی، قتل، حریق؟

خوان خیلی کم کسی را دست می‌انداخت. قیافه‌اش عاداتی به تمسخر نداشت. از این رو نیازی نداشت در این جور مواقع برای جدی رانمودن و زحمتی بکشد. در این موارد اغلب مخاطبانش فریب می‌خوردند. اما مورالس

xalvat.com

فریب نخورد، چهره‌اش ارغوانی شد و غریب:
- شما خوب می‌دانید که منظور من چیست.

يك لحظه بعد خونسردی‌اش را بازیافته بود و حتی توانست لبخندی بزند.
واضافه کرد: <http://irpress.org> "یادگانی مطبوعات ایران"

- خرابکاری به‌همان اندازه قتل دزدی مضر است، و در محیط دانشگاهی هم بیشتر احتمال وقوع دارد. وظیفه شما است که موارد خرابکاری‌ها را به‌اطلاع ما برسانید در غیر این صورت مثل دوستان آقای پریمنو همدست آنها شناخته خواهید شد. راستی به‌من گفته‌اند که خیلی از شاگردا از اخراج اون‌ا‌ض‌ا‌ی‌ا‌ند. شما باید درباره ماهیت حذب‌ا‌ی رفتار دوستان دانشجویان را روشن کنید کلمات آخر را بدون آب و تاب به‌کار برد، اما چشم از مخاطبش برنداشت، گوئی می‌خواست او را ملزم به‌تفکر کند. سپس به‌آرامی اضافه کرد:
- امروزه، معنای وطن‌پرستی، برای ما یعنی این! آیا حاضرید این شرایط را بپذیرید؟ خوان بلافاصله به‌او نگاه کرد. در سکوت بارز و یای استادی که در درازنای آن همه سال‌های دشوار دانشجویی در سر پرورانده بود، رؤیای این که روزی استاد دانشگاه آن‌وت‌سی‌اس‌پ‌ون شود، وداع کرد. از نظر مسلکش هنوز می‌توانست انتخاب کند. اما عملاً يك «من» دیگر که تاگهان پیدار شده بود بجای او تصمیم می‌گرفت: يك خوان دیگر، موجودی ناشناخته. که هوای غرور و آزادی را فرو می‌داد. این نو رسیده زیر گوشش زمزمه می‌کرد: «پگ‌ذار به‌جهنم پرورند. حالا یا هیچ وقت».

برخاست و مصعانه به‌مغشش رو کرد. مورالس هم برخاست. ولی با بی‌حالی بیشتر. گوئی با تفتی پنهان درانتظار واکنش مخاطبش بوده است. اما در آن لحظه بحرانی، خوان دریافت که جرأتش را تاگهان از دست می‌دهد. دوست مثل وقتی که در دوران نوجوانی‌اش پیشکار «کمپانی متحدۀ گوجه فرنگی» درمقابل چشم اهالی دهکده به‌او اهانت کرده بود. این پیشکار هم آدمی از نوع مورالس بود: گستاخ، بی‌نقص و مطمئن از قدرت خود. خوان در

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

مقابل مقامات عالی قدر و قیمتی نداشت خنده دار می نمود که بخواهد به مردی که يك سر و گردن از او بالاتر است طعنه بزند. رفتار نرم مأمور پلیس، در زیر آن موهایی روغن خورده، قطعاً پکی از آن خروس جنگی های سابق دهکده را به یاد می آورد، که فعلاً برای ارضای غرایز خود ایزاری قانونی یافته بود. چرا خوان از همان اول متوجه این نکته نشده بود؟ ناگهان به خاطر آورد که چرا نام مورالس به نظرش آشنا بوده است: شنیده بود که لب هائی وحش ترده، به مناسبت توقیف ها، تعقیب ها، شکنجه ها و مواردی وحشتناک تر، یعنی خودکشی استادگیا، شناسی، نام او را آهسته در دانشگاه تجوا می کنند... خوان و تجور از ترس و نفرت، و در همان حال که برست عنصری خود نفرین می کرد، قادر نبود کلمه ننی ادا کند. مقام امنیتی به یاری اش آمد:

- به این ترتیب جواب شما منفی است؟ فکرش را می کردم.

سروش را حکیمانه تکان داد:

- حتی پیش از آشنائی با شما این را می دانستم. ولی ناگزیر پودم برای رعایت اصول هم که شده شناسی به شما بدهم.

برای يك لحظه خوان غیظ خود را از یاد برد، اندیشه ناگوار بر باد رفتن شغل استادبازی اش را فراموش کرد. و ساده لوحانه پرسید:

- از کجا می دانستید؟

مفتش که آشکارا از خود راضی بود لیختندی زد و دستی دوستانه به شانه او گویند و گفت:

- تجربه به ما آموخته است که گزارش هائی از آن نوع که برایتان خواندم، اگر در جزئیات غلط هم باشند در نتیجه گیری های کلی کمتر خطا می کنند. امکان دارد که دو مورد کلیه اتهاماتی که بر شما وارد شده بی تقصیر باشید، اما این مانع نیست که شما برای ما غیرقابل استفاده باشید از این دو من شرایطی دشوارتر از آن چه واقعاً وجود دارد برای شما مطرح کردم تا بلافاصله جواب منفی بدهید. این شیوه ما را از هرگونه پیچیدگی های احتمالی

xalvat.com

«شیکیئا» البته مخفیانه آورد که فقط اشعاری از لوتیس سرتودا^۱ داشت:
«انقلاب، سمندر شعله خیز، پیوسته از قلب محرومان زندگی می گیرد...» و در
زیر آن امضای «شهابت» حسابی پدهیچان آمد. زیرا پدر و پدمن گفت: «آقا،
لطفاً پدمن یکن» خیال کردم تقاضای پولی دارد و ناراحت شدم زیرا فقط ده
پسوس در جیبم بود. اما او ادامه داد: «دون آلهخو، لطفاً پدمن یکن و غمگین
نباش! همه چیز می گذرد!» و با اشاره‌ی پرمعنی پدمن فهماند که «همه چیز»
عبارت از تبعید من، دیکتاتوری، و سرتوشت سیاه کشور است...
«خیال می کنم قبلاً با تو درباره شیکیئا صحبت کرده ام (همان شب
ژانویه‌ی که با هم دعوا کردیم) اگر او را دیدی - حتم دارم با وجود اختلافات
میان شما از او خوش خواهد آمد - او را از طرف من ببوس و سفارش کن
محتاط باشد. من شهابتم را از دست نمی دهم. پدر و حق دارد. ملت ما در
طول تاریخ خود خیلی از این چیزها دیده است! این نیز بگذرد...»
خوان با دقت عینکش را پاک کرد و لیخند زد. مسلماً پدیا می آورد که
شیکیئا چه کسی است. اکنون بی صبرانه منتظر آشنائی با او بود. اما فقط
آلهخو می توانست پدیا بگوید که شیکیئا را کجا می تواند پیدا کند. بایستی
بی درنگ برای ملاقاتش به پوئبلو می رفت.
هرگونه خستگی، هرگونه مرارت، هنگامی که او با گام های شتابناک به سوی
نزدبکترین بنگاه مسافرتی می رفت وجودش را ترك کرد. دو راه باز پدیمان
گروه جوانان شاد رسید. این بار محبتی ناشناخته، امید کمالاً نو، قلبش را
گرم می کرد: از کجا معلوم که این جوان های خندان هم به شیکیئا تعلق نداشته
باشند؟ شیکیئا، لقب محبت آمیزی بود که به شاخه مخفی دانشجویان دموکرات
داده شده بود...
ترجمه قاسم صنعوی

۱- پزبان اسپانیایی: ایالات متحده.
۲- کلمه اسپانیایی بمعنای کودتای نظامی، یا سرکشی آشکار ارتش در برابر دولت قانونی (م)
۳- نیروی از نظرات فیدل کاسترو
۴- لوتیس سرتودا، شاعر اسپانیایی، ۱۹۰۴-۱۹۶۳

۵۸

